

برنامهنویسیت هانش



استقبال بیست غزل خواجه رحمۃ اللہ علیہ
(۲۴۱ - ۲۶۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگوینام
(مدظلہ العالی)

ماه پيدا

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نكونام

سرشناسه: نكونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: ماه پيدا: استقبال
چهارده غزل خواجه رحمه الله (۲۴۱ - ۲۶۰) / محمدرضا نكونام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۸۸ ص. ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
فروست: مویه‌ی؛ ۱۳.
شابک: - - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۱۶۱ - ۱۷۴).
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۵ م ۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR
رده‌بندی دیویی: ۶۲ / ۱ ف ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۲

ماه پيدا

حضرت آیت الله محمدرضا نكونام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه‌ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲۹۰ ۱۵۷۸
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - -



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش‌گفتار

۱۵

غزل: ۲۴۱

استقبال: یاران شهر بی‌گنه

۱۹

غزل: ۲۴۲

استقبال: گُشت مرا

۲۲

غزل: ۲۴۳

استقبال: رخصت

۲۶

غزل: ۲۴۴

استقبال نخست: میان لب و دل



۵۴

غزل: ۲۵۱

استقبال: شرط وصال

۵۷

غزل: ۲۵۲

استقبال: خاک نشین

۶۰

غزل: ۲۵۳

استقبال: مذاق

۶۳

غزل: ۲۵۴

استقبال: لب لعل

۶۶

غزل: ۲۵۵

استقبال: پیاله

۷۰

غزل: ۲۵۶

استقبال: عمق عشق وزین

۷۳

غزل: ۲۵۷

استقبال: پرده دری

۲۹

غزل: ۲۴۴

استقبال دوم: پر پروانه

۳۲

غزل: ۲۴۵

استقبال: تربت حق

۳۵

غزل: ۲۴۶

استقبال: شیخ و سجاده

۳۹

غزل: ۲۴۷

استقبال: درک حضور

۴۳

غزل: ۲۴۸

استقبال: دم دل

۴۷

غزل: ۲۴۹

استقبال: خط بیداد

۵۱

غزل: ۲۵۰

استقبال: دو خم چرخه ی تقدیر



۷۷

غزل: ۲۵۸

استقبال: قد راه

۸۰

غزل: ۲۵۹

استقبال: دولت فیض ازل

۸۵

غزل: ۲۶۰

استقبال: جام صبحی

پیش‌گفتار

محبی، عنایات حق تعالی را «دام» تعبیر می‌کند. شراب یقطه‌بخش سلوک و عشوه‌ها و دلبری‌های محبوب، محبی را برانگیخته می‌سازد؛ اما او نمی‌تواند بر رفع ناخوشایندهایی که برآمده از نفس خود اوست دل دهد. طریق عشق، بیم موج دارد و گردابی هایل که هزاران مشکل خواهد آفرید؛ اما محبی آن را در سبد تقدیر خود می‌یابد، که زیرکی را در آن می‌بیند که به‌ناچار به کمند آن تسلیم شود:

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند

که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

محبوبی، سیر موهبتی خویش را از عشق ازلی و ابدی ذات الهی و از همت دل‌گسترده و مطلق دارد و از آن، سیری بی‌پایان و خستگی‌ناپذیر دارد؛ زیرا در کمند آن‌ها با رضایت و با سوز و ساز عاشقانه در بی‌نهایت ماجرا همراه می‌باشد:

جمال عشق و همان همت، دو رکن رهند

که دیده گر بتواند، کمندشان نرهند
محبی، نقش‌های مشتاقی و شوریدگی خویش را عاشقی می‌پندارد و
آن را محصول خود می‌داند. او بسیار می‌شود که گرفتار غیربینی و
لحاظ بیگانگان است: من، عشق، رندی، مستی، نامه‌ی سیاه، شکر،
بی‌شماری شکر، یاران، شهر، بی‌گناهی، همه بیگانگانی هستند که
بسیار می‌شود بی‌لحاظ محبوب، برای محبی نمود دارد:

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه‌سیاه

هزار شکر که یاران شهر، بی‌گناه اند
محبوبی خود را عاشقی ساده می‌یابد که تنها راه و رسم دلدار را
می‌پوید و فقط کار یار با اوست. او همه‌ی پدیده‌های هستی را در
نگاهی حقی، پاک و بی‌گناه می‌داند و همان‌طور که دل بر دلبر دارد،
هواخواه و طرفدار کار دلدار نیز می‌باشد:

منم به دست تو دلدار و رسم راه خوش

که دل به طرّف رفیقان شهر بی‌گناه اند
محبی، بی‌نیازی ندارد و تشبّه به عشق را با تعبیر کوتاه‌ساز «حقارت
گدایی» می‌آورد. او وقتی می‌خواهد این حقیران عشق را به بلندی
توصیف کند، واژه‌ای بلندمرتبه‌تر از «شاه» برای آن ندارد. او برای
سلطنت ظاهری، کمر بند مرّصع و تاج شاهی و برای چنین شاهی
باطنی، شرط بی‌کمربندی و بی‌کلاهی می‌آورد. محبی چون از مقام

جمعی دور است، این نداشتن‌ها و گدایی‌ها را به عالم شوریدگی و
شیفتگی خویش نسبت می‌دهد:

مبین حقیر گدایان عشق را، کاین قوم

شهان بی‌کمر و خسروان بی‌گله‌اند
محبوبی نه ظاهرگر است، نه برای وصول به محبوب و عشق او، شرط
و شرطی می‌یابد. محبوبی برای وصول به محبوب، حتی نیاز به استاد
نیز ندارد که وصول او ازلی و ابدی و به موهبت خداوندی است.
محبوبی، واجد مقام جمعی است و از حق و خلق، همه را در سپاه
ربوبی خویش باقی، دارد؛ از این رو مستغنی تمام و کمال است.
محبوبی مقام تمکین و همت دل را دارد که در اراده‌ی خویش هرچه
بخواهد، می‌شود و می‌شود هر آن‌چه او بخواهد. آوازه‌ی عشق
محبوبی، صیّت لاهوت‌نشینان است؛ هرچند ناسوتیان، حتی محبان
مدعی‌اش، آن بلندای احدیت را در ظاهر او نمی‌یابند:

نه ظاهر و کلاه و پیر داشتن شد شرط

سران شهر خدا، مردمان پر سپه‌اند
بلندهمت و عالی‌نسب به شهر عشق
اگرچه ظاهر ایشان نه شاه و یا گله‌اند
محبی با آن‌که در نظر معتقد است که روش جوان‌مردی و نیز سلوک و
قرب به حق تعالی از ستم و جفا دور است، اما خود در قضاوت بر آنان
جفا دارد و بر آنان طعنه می‌آورد که مرد راه و اهل پاکی نیستند:

جفا نه پیشه‌ی درویشی است و راهروی

بسیار باده که این سالکان نه مرد رهند
محبوبی در صفای بی‌کرانی غرق است که همه‌ی پاکان را با خود دارد.
او ستم را از ابلیس می‌داند. ابلیس، نطفه‌هایی را که به شومی شریک
می‌شود، به ستم‌پیشگی بر خلق خدا و به دغل و سالوس می‌کشاند.
جفاکاران این‌گونه هستند که از ابلیس‌اند و تنها آنان ابلیسی‌اند:

صفا بوَد ره پاکی، جفا ز ابلیس است

هر آن‌که اهل ره است، اهل و آن دگر، دگرند
محبی، شکوه ظاهری را خوش می‌دارد و از شکست آن، دل‌نگران و
هراسان است. او حتی به محبوب، دست‌برد داشتن از ظلم را برای
حفظ شوکت محبوبیت خود توصیه دارد:

مکن که کوکبه‌ی دلبری شکسته شود

چو چاکران بگریزند و بسندگان بجهند
محبوبی، قرار ابدی و آرامش دایمی و ثبات پایدار و زوال‌ناپذیر
محبوب خویش را ایمان دارد و آن را در هر حال و در هر عالمی
می‌بیند و دل‌نگران چیزی نیست؛ هرچند - به فرض محال - آدم و عالم
از او روی برگردانند. او قرار پدیده‌های هستی را می‌بیند و از شکوه
آن و جنبش منظمی که دارد، به رقص موزون می‌آید:

دو کوکب خوش دلبر که صدهزاران است

همه قرار دو عالم نظر کند، بجهند

محبی، با دیدن مشتاقان و عاشقان، خودباخته و شیفته می‌شود و
برای آنان، گردن غلامی فرو می‌آورد:

غلام همت دردی‌کشان یکرنگم

نه آن گروه که ازرق‌لباس و دل‌سیه‌اند
محبوبی، همتی بلند از حق تعالی دارد. او نه برای کسی کرنشی دارد،
نه آن‌که مانند زنگی مست، بر دیگران زور ستم آورد که بردگان
بیدادساز ستم، سگان هار و سیاه‌دل حفره‌های آتشین برزخ‌اند:

به همتم نه غلام و نه زنگی‌ام به جهان

که خصم دولت باطل، سگان دل‌سیه‌اند
محبی به‌سان بارگاه پادشهان، می‌پندارد برای خرابات عشق، آداب و
شرط است:

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب

که ساکنان درش محرمان پادشهند
محبوبی نه تنها خرابات را به رسمیت نمی‌شناسد، بلکه آیین
شهریاران و پادشاهان را نیز کافر است و بر بیداد آنان، نفرین حقی
می‌آورد:

خرابم و نه خرابات و شاه بشناسم

هزار لعنت و نفرین به هرچه پادشاه‌اند
محبی از هراس و خوف خالی نیست. او دلهره‌ی خرمن طاعت و
تندباد حوادث را دارد؛ گویی محبوب او در فصل بی‌نیازی، مشتاقی
خویش زمین می‌نهد و گرداب بر باددهنده می‌گردد:

به هوش باش که هنگام باد استغنا

هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند
محبوبِ محبوبی، از صفا و عشق مستغنی است. محبوبی نیز چونان
معشوق، از صفا و عشق در بی‌نیازی مدام است و البته طاعت ریایی
سالوسیان را ارزشی نیست:

صفا و عشق و محبت بنای استغناست

که طاعتِ به ریا را به نیم جو نخرند
محبی درگاه عشق را بر فراز بلندی می‌بیند که با «همت» فتح می‌گردد:
جناب عشق بلند است، همتی حافظ

که عاشقان، ره بی‌همتایان به خود ندهند
محبوبی، عشق بلند و همت عالی را لطف محبوب می‌بیند که به
موهبت داده می‌شود. همت عالی او ذات محبوب است که جایی
برای التفات به غیر، هرچند از ستاره‌ها باشد، نگذاشته است:

جناب عشق بلند است و همتش عالی است

که لطف دلبر خود را به عالمی ندهند
نظر نما به جمالش، گذر کن از هر غیر
نکو ستاره نگیرد، دل از صفا نبرند

سپش بر روی جلالست

خواج

۲۴۱

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

نکو

یاران شهر بی‌گنه

جمال عشق و همان همتت، دو رکن رهند
که دیده گر بتواند، کمندشان نرهند
منم به دست تو دلدار و رسم راه خوش
که دل به طرّف رفیقان شهر بی‌گنه‌اند

خواجہ

مبین حقیر گدایان عشق را، کاین قوم

شہان بی کمر و خسروان بی گلہند

جفا نہ پیشہ‌ی درویشی است و راہروی

بیار بادہ کہ این سالکان نہ مرد رهند

مکن کہ کوکبہ‌ی دلبری شکستہ شود

چو چاکران بگریزند و بندگان بجہند

نکو

نہ ظاہر و کُلّہ و پیر داشتن شد شرط

سران شہر خدا، مردمان پر سپہاند

بلندہمت و عالی‌نسب بہ شہر عشق

اگرچہ ظاہر ایشان نہ شاہ باکُلّہاند

صفا بوّد رہ پاکی، جفا ز ابلیس است

ہر آن کہ اہل رہ است، اہل و آن دگر، دگرند

دو کوکب خوش دلبر کہ صدہزاران است

ہمہ قرار دو عالم نظر کند، بجہند

خواجہ

غلام ہمت دردی کشان یک رنگم

نہ آن گروہ کہ ازرق لباس و دل سیہند

قدم منہ بہ خرابات جز بہ شرط ادب

کہ ساکنان درش محرمان پادشہند

بہ ہوش باش کہ ہنگام باد استغنا

ہزار خرمن طاعت بہ نیم جو نخرند

نکو

بہ ہمت نہ غلام و نہ زنگی ام بہ جہان

کہ خصم دولت باطل، سگان دل سیہاند

خرابیم و نہ خرابات و شاہ بشناسم

ہزار لعنت و نفرین بہ ہرچہ پادشہاند

صفا و عشق و محبت، بنای استغناست

کہ طاعت بہ ریا را بہ نیم جو نخرند

خواجہ

جناب عشق بلند است، ہمتی حافظ
کہ عاشقان، رہ بی ہمتان بہ خود ندهند

نکو

جناب عشق بلند است و ہمتش عالی است
کہ لطف دلبر خود را بہ عالمی ندهند
نظر نما بہ جمالش، گذر کن از ہر غیر
نکو ستارہ نگیرد، دل از صفا نہرند



خواجہ

۲۴۲

بود آیا کہ در میکدها بگشایند
گرہ از کار فروستہ ما بگشایند
اگر از بہر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار کہ از بہر خدا بگشایند

نکو

کشت مرا

شود آیا کہ رہ لطف و صفا بگشایند
گرہ از رنج دل و سینہی ما بگشایند
زاهد افتادہ ز حق، بستہی بیگانہ است او
ورنہ ہر لحظہ بر او راہ خدا بگشایند

خواجہ

در میخانه بیستند خدایا مپسند
که درِ خانه‌ی تزویر و ریا بگشایند
به صفای دل رندان صبحی‌زدگان
بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند
نامه‌ی تعزیه‌ی دختر رَز بنویسد
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

نکو

در میخانه کجا بسته شده در دنیا؟
هم‌چنان‌که درِ هر ریب و ریا بگشایند
گیسو و نرگس مست صنم کُشت مرا
کی دگر مغ‌یچگان زلف دو تا بگشایند؟
خانه‌ی حق شده خود دیر خراب من و تو
راه چاره به همه آن که دعا بگشایند
غم دل، تعزیه‌ی دختر رز کُشت مرا
خون دل هست که از این مژه‌ها بگشایند

ماہ



۲۰

خواجہ

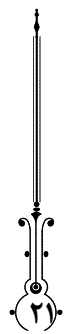
حافظ! این خرقه‌ی پشمینه نبینی فردا
که چه زَنار ز زیرش به جفا بگشایند

نکو

خرقه‌ی سالک آلوده نیرزد به جویی
بس چه زَنار که ناحق ز جفا بگشایند
مستم و خانه‌خراب دل آن دلدارم
از دلم دم‌به‌دم این صوت و نوا بگشایند
بزدم سینه به دیر و به دل پیر مغان
تا مگر هم‌چو من آن مهر و وفا بگشایند
خرقه رفته به گرو، هیچ نیابی آن را
بی‌خبر بوده به دل مهر و وفا بگشایند
شد نکو ساقی بزم دل و دلخانه‌ی عشق
چه رهی بوده جز این تا همه‌جا بگشایند



ماہ



۲۱

خواجہ

نیکی پیر مغان بین کہ چو ما بدمستان
هرچه کردیم، به چشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار به هر سو دورانی می‌کرد
واندر آن دایره سرگشته‌ی پابرجا بود

می‌شکفتم ز طرب زآنکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایه‌ی آن سرو سهی بالا بود

نکو

من بدیدم همه‌ی رونق دل با دیده
به بر دولت حق هرچه که شد رعنا بود
دل من شد به بر هر دو جهان بی‌پروا
نه که سرگشته و شیدا، همه پابرجا بود
به طرب شد دل من ظاهر و سرمست و شاد
همه هستی به برم سرو سهی بالا بود

خواجہ

۲۴۳

سال‌ها دفتر ما در گرو صہبا بود
رونق می‌کده از درس و دعای ما بود

نکو

رخصت

دل من در گرو چہرہ‌ی آن زیبا بود
رونق جان من از صافی آن صہبا بود
دل آسوده بدادم به بر دولت دوست
هرچه باشد، همه از حق شد و نی از ما بود

خواجہ

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خُبث نداد، ار نه حکایت‌ها بود
دفتر دانش ما جمله بشوید به می
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
مطرب از درد محبت، غزلی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژہ خون‌پالا بود

نکو

پیر و ازرق چه بود، شاهد شیدایم من
رخصتش گُشته مرا، ورنه حکایت‌ها بود
دفتر و دانش دانا بدهیدش بر آب
فلک افتاده به ره، دلبر من دانا بود
مطربان جمله نوازند و غزل سر بدهند
که ملایک به برش بی‌مژہ خون‌پالا بود



خواجہ

قلب اندودہی حافظ بر او خرج نشد
که معامل به همه عیب نہان بینا بود

نکو

دل من رفتہ بر دلبر زیبایم خوش
به همه چہرہی من یار خوشم بینا بود
من و آن دلبر نازم نہ به کثرت باشیم
بی‌خبر از دو جہان او بہ دلم پیدا بود
با همه ہمت دل سر بزدم بر سر ذات
من شدم ظاہر و دردم بہ دمش اخفا بود
ہست پیدا بہ همه عالم و اوصاف و ذات
دل چہ دارد بہ برش، تازہ پی غوغا بود
بی‌تعیّن شدم و فارغم از این ہستی
او بہ ہر زیر و بمی چابک و بی‌ہمتا بود
بہ نہانم بہ عیانم چہ شدم می‌داند
کہ نکو در بر او سیطرہی شیدا بود



خواجہ

۲۴۴

یاد باد آن کہ نہانت نظری با ما بود

رقم مهر تو بر چہرہی ما پیدا بود

یاد باد آن کہ چو چشمت بہ عتابم می‌گشت

معجز عیسویات در لب شگرخا بود

نکو

استقبال نخست: میان لب و دل

یاد باد آن کہ بہ ہر چہرہ نہان با ما بود

لطف او بر من آشفته ہمہ پیدا بود

یاد باد آن غزل رؤیت دل در خلوت

ہمہی رقص دل از آن لب شگرخا بود

خواجہ

یاد باد آن کہ مہ من چون گلہ بشکستی

در رکابش مہ نو پیک جہان پیمہ بود

یاد باد آن کہ رُخات شمع طرب می‌افروخت

وین دل سوختہ پروانہی بی پروا بود

یاد باد آن کہ چو یاقوت قدح خندہ زدی

در میان من و لعل تو حکایت‌ها بود

نکو

یاد باد آن بر حیرانی ذات پاکش

در بروز دل من پیک جہان پیمہ بود

یاد باد شمع دلم کہ ہمہاش آتش شد

پر پروانہ، دل سوختہ، بی پروا بود

یاد باد آن لب یاقوت کہ خونس بجکید

در میان لب و دل، وہ چہ حکایت‌ها بود

خواجہ

یاد باد آن کہ در آن بزمگه خلق و ادب

آن کہ او خندہی مستانہ زدی صہبا بود

یاد باد آن کہ صبحی زده در مجلس انس

جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آن کہ خرابات نشین بودم و مست

آن چہ در مجلسم امروز کم است، آن جا بود

یاد باد آن کہ بہ اصلاح شما می شد راست

نظم ہر گوہر ناسفتہ کہ حافظ را بود

نکو

یاد باد آن کہ بہ بزم دل من می نالید

خندہ اش در دل من از پی آن صہبا بود

یاد باد آن کہ گذرگاہ دلم را کاوید

ہر کجا پا بزد، او ہمہ جا گویا بود

یاد بادا دل دلدادہی غرقہ در عشق

کہ ز وحی دل من سینہی کس غوغا بود

یاد باد آن کہ **نکو** آن دم بی پروایم

کہ از او در دل من جملہ جہان برپا بود



خواجہ

۲۴۴

یاد باد آن کہ نہانت نظری با ما بود

رقم مهر تو بر چہرہی ما پیدا بود

یاد باد آن کہ چو چشمت بہ عتابم می گشت

معجز عیسویات در لب شگرخا بود

نکو

استقبال دوم: پر پروانہ

آن دلآرا رخ مستش ہمہ دم با ما بود

بہ ہمہ ذرہ یکایک خوش و بس پیدا بود

آن ہمہ دیدہ کجا بود و عتاب من و او

معجزہ آن کہ چو عیسی لب شگرخا بود

خواجہ

یاد باد آن کہ مه من چون کُله بشکستی

در رکابش مه نو پیک جهان پیمایم بود

یاد باد آن کہ رُخات شمع طرب می افروخت

وین دل سوخته پروانه ی بی پروا بود

یاد باد آن کہ چو یاقوت قدح خنده زدی

در میان من و لعل تو حکایت ها بود

یاد باد آن کہ در آن بزمگه خلق و ادب

آن که او خنده ی مستانه زدی صہبا بود

نکو

ازلہ شد بہ ابد تا کہ دلم بشکستی

در برت جان و دلم پیک جهان پیمایم بود

دم بہ دم در بر تو شمع دلم می سوزد

دل من چون پر پروانه ی بی پروا بود

شدہ یاقوت لب خون دل بیدادم

با من و لعل خمارت چه حکایت ها بود

بہ بر بزم تو دل رفت ز ہر قول و غزل

من و می در نفس سینہ ہمہ صہبا بود

خواجہ

یاد باد آن کہ صبحی زده در مجلس انس

جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آن کہ خرابات نشین بودم و مست

آن چه در مجلسم امروز کم است، آن جا بود

یاد باد آن کہ بہ اصلاح شما می شد راست

نظم ہر گوہر ناسفتہ کہ حافظ را بود

نکو

محفل انس من و حضرت تو بود چه خوش

من و تو با ہمہ چہرہ کہ خدا آن جا بود

من ز بالایم و ہست این دل من بالایی

ہرچہ ہرجا کہ شدہ، چہرہ ی آن بالا بود

دل پر صلح و صفایم شدہ در محضر دوست

او ہمہ چہرہ و دیدہ چه خوش و رعنا بود

شد **نکو** غرق ہوایت بہ ہویت ظاہر

بودہ او ہر دم و ہرجا، چه خوش و خوانا بود



خواجہ

بر سر تربت ما چون گذری، همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
تُرک عاشقکش من مست برون رفت امروز
تا که را خون دل از دیده روان خواهد بود؟

نکو

من نمیرم به جهان، بودم و هستم دایم
گرچه دل سلسله‌ی شور و فغان خواهد بود
آدم آمد به جهان، تربت حق شد ظاهر
او ز حق قبله‌ی پاک دو جهان خواهد بود
بگذر از زاهد بیچاره، تو خود ساده‌لوحی
رمز و راز دل ما جمله نهان خواهد بود
یار زیبارخ من گُشته مرا صدها بار
خون حلقوم من از دیده روان خواهد بود
عیب هر ذره مکن، دیده نبیند کس را
کس چه داند که چه کس در چه زمان خواهد بود؟

خواجہ

۲۴۵

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سرِ ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه‌ی پیر مغانم ز ازل در گوش است
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

نکو

تربت حق

تا ز حق در دو جهان نام و نشان خواهد بود
دل سرگشته‌ی من فکر بتان خواهد بود
حلقه و پیر ندارم، ز همه آزادم
از ازل تا به ابد جمله همان خواهد بود

خواجہ

چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد

تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد

زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

نکو

دل من شاد و خوش است و شده عاشق بر دوست

گوید او صبح قیامت به گمان خواهد بود

زلف معشوق خوشم بوده به دستم هر دم

این چه غیرت که به دست دگران خواهد بود

دلبرم با قد و قامت شده هر دم بر ما

خوش بود گر که ز بهر همگان خواهد بود

بوده هرجایی من ذره به ذره پیدا

رفته مستوری او، ساده بیان خواهد بود

شد نکو در بر آن چهره سراپا پیدا

ز جهان تا به قیامت به امان خواهد بود

خواجہ

خواجہ

۲۴۶

پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود

مهرورزی تو با ما شهره‌ی آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام

بحث سیر عشق و ذکر حلقه‌ی عشاق بود

نکو

شیخ و سجاده

دلبر من دائماً زنده دل از عشاق بود

شور و شیدایی او شهره بر آفاق بود

یاد بادا صحبت شبها که با هم بوده ایم

ذکر عشق و رمز دل در مایه‌ی عشاق بود

خواجہ

حسن مہرویان مجلس گرچہ دل می برد و دین
عشق ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عہد و یک میثاق بود
سایہی معشوق اگر افتاد بر عاشق چہ شد
ما بہ او محتاج بودیم، او بہ ما مشتاق بود

نکو

حسن مہرویان دلم را بردہ از دنیا و دین
عشق ما فارغ ز آیین و ہمہ اخلاق بود
بودہ از صبح ازل تا شام پیدای ابد
جان من با دلبرم بر عشق و ہم میثاق بود
عاشق و معشوق ہستی بودہ بر یک پایہ راست
او بہ ما عاشق، ولی دل بہر او مشتاق بود

ماہ
پیدا



۳۶

خواجہ

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکنند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
رشتہی تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
بر در شاہم گدایی نکتہای در کار کرد
گفت بر ہر خوان کہ بنشستم خدا رزاق بود

نکو

در سرای آفرینش آدمی تک خال عشق
او وجود لایق و کامل، بہ حق او طاق بود
بگذر از شیخ و ز سجادہ، بود کید درون
ساعد ساقی خوش و آن سیم سیمین ساق بود
بگذر از شاہ و گدا، بس کن ز سودای شہان
بر ہمہ ملک وجود آسان خدا رزاق بود

ماہ
پیدا



۳۷

خواجہ

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

نکو

رفته‌ای و می‌رود شعر تو دیگر کم‌کم
دفتر حق هم‌چنین هر برگ آن اوراق بود
بگذر از خویش و ز غیر و سایه‌ی ملک وجود
حضرت حق در دو عالم نه پی الحاق بود
شد نکو شیرازہ‌ی غم در دل شب‌های تار
راضی‌ام راضی، اگرچه این به من بس شاق بود



خواجہ

۲۴۷

یاد باد آن‌که سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آن‌چه تو را در دل بود

نکو

درک حضور

بر سر کوی تو دلبر چه خوشم منزل بود
دم‌به دم درک حضور تو مرا حاصل بود
ناز و غمزه‌ی تو شده تاب و توان من مست
آن‌چه ما را به زبان بوده تو را در دل بود

خواجہ

دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌جست
عشق می‌گفت به شرح آن‌چه بر او مشکل بود
آه از این جور و تظلم که در این دامگه است
وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود
در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

نکو

عشق حق بوده از آن ذره‌ی ذاتش در ما
بگذر از پیرِ مغانی که تو را مشکل بود
جمله عالم به ستم شد همه‌ی فقر و نیاز
عشق و ناز دل حق در همه‌ی محفل بود
دل من در بر یارم ز ازل هست چه خوش
جز نگارم همه‌ی کوشش من باطل بود

ماه
پیدا



۴۰

خواجہ

دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم
خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل در این مسأله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزه‌ی بواسحاقی
خوش درخشید، ولی دولت مستعجل بود

نکو

از حریفان و خرابات ربایی بگذر
می و خون در جگر هست، نه خود در گل بود
برو از مفتی و بگذر ز فراق این دل
جز جمال حق و عاشق همه لایعقل بود
من از آن خاتم و آن‌کس که تو گویی نامش
ننگم آید به زبان، گرچه که مستعجل بود

ماه
پیدا



۴۱

خواجہ

دیدی آن قہقہہی کبک خرامان حافظ
کہ ز سرپنجهی شاهین قضا غافل بود

نکو

قہقہہ ریز دل است، مگذر از آن گہگاہی
گرچہ شاهین بہ ہمہ پنجه از آن غافل بود
در دلم جز رخ دلبر ننشیند ہرگز
او بہ جانم بنشستہ کہ بہ حق کامل بود
شد **نکو** بی خبر از چرخہی این ملک وجود
شدہ دریای دلم او، کہ بہ دل ساحل بود



خواجہ

۲۴۸

گفتم کہ خطا کردی و تدبیر نہ این بود
گفتا چہ توان کرد کہ تقدیر چنین بود
گفتم کہ خدا داد مرادت بہ وصالش
گفتا کہ مرادم بہ وصالش نہ ہمین بود

نکو

دم دل

گفتم تو چہ کردی کہ دم قلب نہ این بود
گفتا کہ مگو قصہ، از آغاز چنین بود
گفتم بہ وصال خوش آن یار رسیدی؟
گفتا بہ خیالت کہ وصالش بہ ہمین بود

خواجہ

گفتم کہ قرین بدت افکند بدین روز
گفتا کہ مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی
گفتا کہ فلک با من بد مهر به کین بود
گفتم کہ بسی جام طرب خوردی از این پیش
گفتا کہ شفا در قدح بازپسین بود

نکو

گفتم کہ به سودای دلت سر شده بر دار
گفتا نہ، بہ عشقم ز ازل فتنہ قرین بود
گفتم کہ مگر دل ببریدی از آن ماه
گفتا نہ دلارا، کہ نہ او قہر و بہ کین بود
گفتم برسیدی فلک عشق و صفا را
گفتا ز ازل بوده و بازم بہ پسین بود

ماہ پیدا



۴۴

خواجہ

گفتم کہ تو ای عمر چرا زود برفتی
گفتا کہ فلانی! چہ کنم، عمر ہمین بود
گفتم کہ بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا ہمہ آن بود کہ بر لوح جبین بود
گفتم کہ نہ وقت سفرت بود چنین زود
گفتا کہ مگر مصلحت وقت چنین بود

نکو

گفتم کہ تو ای عشق، کجایی کہ نبینم
گفتا بہ ہمین جا کہ تو را قصد زمین بود
گفتم کہ فلک از تو چہ خواهد، تو بگو عشق
گفتا ہمہی آن چہ کہ گفته بہ جبین بود
گفتم کہ کجایی تو، مگر رفتہای از دہر؟
گفتا نہ، من این جا شدہام دل چو وزین بود
گفتم کہ بیا تا کہ ببینم رخ ماہت
گفتا چہ ہوس بودہ کہ چون رخس بہ زین بود

ماہ پیدا



۴۵

خواجہ

گفتم کہ ز حافظ به چه حجت شده‌ای دور
گفتا کہ همه وقت مرا داعیه این بود

خواجہ

۲۴۹

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروّت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی
آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود

نکو

خط بیداد

خط بیداد به عشق است، به قوت نبود
پس نگوئید به معشوق مروّت نبود
شد جفا شور ظہور دل عاشق ہر دم
مذهب و مکتب عشق است، فتوت نبود

نکو

گفتا کہ نکو، تو چه گرفتی به بر دوست
گفتم کہ مرا یار و غم یار رھین بود



خواجہ

تا به افسون نکند جادوی چشم تو مدد

نور در سوختن شمع محبت نبود

چو چنین نیک ز سر رشته‌ی خود بی خبرم

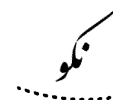
آن مبادا که مددکاری و فرصت نبود

هر که آیینہ‌ی صافی نشد از زنگ هوا

دیده‌اش قابل رخسارہ‌ی حکمت نبود

خیره آن دیدہ که آتش نبرد آتش عشق

تیره آن دل که در او نور مودّت نبود



برو از جادو و افسون که همه عشق دل است

سوزش شمع که گفته به محبت نبود

دل آیینہ رهاکن، ز هوا هم بگذر

عاشقی چون شط خون است که حکمت نبود

دل افتاده ز عشق تو، بگردد خیره

حبّ بسیار، خود عشق است، مودّت نبود

خواجہ

چون طہارت نبود کعبہ و بتخانہ یکی است

نبود خیر در آن خانہ کہ عصمت نبود

دولت از مرغ ہمایون طلب و سایہ‌ی او

زان کہ با زاغ و زغن شہپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن

شیخ ما گفت کہ در صومعہ ہمت نبود



بی طہارت شدہ آن کعبہ و بتخانہ تباہ

شرط ہردو دل پاک است کہ عصمت نبود

بگذر از مرغ و ز زاغ و زغن ای شہپر عشق

دولت از حق بطلب، ورنہ کہ دولت نبود

ہمہدم تو طلب از غیر کنی؛ این از چیست؟!

شیخ و این صومعہ خود چہرہ‌ی ہمت نبود

خواجہ

حافظا علم و ادب ورز کہ در مجلس شاه
هر کہ را نیست ادب، لایق صحبت نبود

نکو

خاک بر چہرہی هر شاه، مگو هیچ از شاه
هر کہ با شاه شود، لایق صحبت نبود
عیب سالک بود از شاه بگوید بسیار
چہ تقیہ کند او و چہ بہ رغبت نبود
مرد آزادہ سزاوار رہ پاک بود
این سگان پاچہ درند، از چہ کہ نکبت نبود
شد ستم جملہ از این قوم ستمگر برپا
کہ نکو می‌گذرد، او کہ بہ کسوت نبود



خواجہ

۲۵۰

قتل این خستہ بہ شمشیر تو تقدیر نبود
ورنہ هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود
یارب این آینہی حسن چہ جوہر دارد
کہ در او آہ مرا قوت تأثیر نبود

نکو

دو خم چرخہی تقدیر

قتل و خون جز دو خم چرخہی تقدیر نبود
کہ بہ کس در سر وصلش ہمہ تقصیر نبود
مگو از چہرہی آیینہ، بہ آفت نبود
ورنہ دل در بر او کی کہ بہ تأثیر نبود؟

خواجہ

سر ز حیرت به در میکدها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم
هیچ لایق‌ترم از حلقه‌ی زنجیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن حسن نرست
خوش‌تر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز به زلف تو رسم
حاصلم دوش به‌جز ناله‌ی شبگیر نبود

نکو

حیرت و میکده و صومعهات دیگر چیست؟
عشق صافی چه خوش و در خور این پیر نبود
دل دیوانه کجا کرد رها زلفش را؟
چون که دیوانه بود او و به زنجیر نبود
تو از آن مه چه بدانی که ز حسنش گویی
خط تصویر منم، او که به تصویر نبود
گر بریدی، تو بریدی، مرو از سوی او
حاصلش آه و به‌جز ناله‌ی شبگیر نبود

خواجہ

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیتی بُد ز عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کس‌اش حاجت تفسیر نبود

نکو

آتش هجر رخ‌اش کُشته دوصد دیوانه
خون دل دارد و جز آن‌که به تدبیر نبود
نه غمم بوده و اندوه و نه آسوده‌دلم
می‌کشم درد غمش، گرچه که تفسیر نبود
درد و سوز و غم هجران رخ‌اش ما را کُشت
کی دل از عشق رخ‌اش بوده که پی‌گیر نبود
شد نکو کُشته‌ی عشق رخ آن زیبارو
گر کُشد، چاره نباشد، دل که دلگیر نبود



خواجہ

۲۵۱

دوش در حلقہی ما قصہی گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلہی موی تو بود
دل کہ از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانہی ابروی تو بود

نکو

شرط وصال

ہمہی ہمت دل سلسلہی موی تو بود
در پی مشک‌وش آن تاب دو گیسوی تو بود
خون دل خورده دل از ناوک مژگان تو ماہ
سربہ سر گُشتہ دل از آن خم ابروی تو بود

خواجہ

ہم عفا للہ صبا کز تو پیامی آورد
ورنہ در کس نرسیدیم کہ از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنہ‌انگیزِ جہان غمزہی جادوی تو بود
منِ سرگشتہ ہم از اہل سلامت بودم
دام راہم شکنِ طرہی ہندوی تو بود

نکو

خوش بہ وصل تو نشستم، نہ پیامی آمد
گرچہ از ہجر تو دل در پی آن کوی تو بود
شور و شرّ، شرط وصال رخ زیبایت هست
دو جہان غمزہی تو فتنہی جادوی تو بود
دل خرابم ز خرابیات و شدم از آن بیرون
بی‌سلامت دل من طرہی ہندوی تو بود

خواجہ

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من

که گشادی که مرا بود، ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

نکو

برو از کهنه‌قبا، اطلس و دیبا چه بُود؟!

نه به بند است و گشادی که به پهلوی تو بود

در حجابی تو، چون او ظاهر و عریان باشد

سربه‌سر سمت و خراب است و چه خوش روی تو بود

آن خَد و جلوه‌ی روی‌اش بِنشسته بر دل

دل من رفته ز خود، غصه هم از سوی تو بود

دل بگـیر از مـن و بگذر ز مـن آواره

عاشقی همت دل در پی آن خوی تو بود

شد سراپای دلم قد و جمال جانان

که نکو در پی چشمانِ چو آهوی تو بود



خواجہ

۲۵۲

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود

تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوه‌ی شهرآشوبی

جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

نکو

خاک‌نشین

با همه حسن رخ‌اش چهره برافروخته بود

دل هر غمزده از دیدن او سوخته بود

شرط عاشق‌کشی‌اش هست رهایی از غیر

جامه‌ی عشق و صفا بر که جز او دوخته بود؟

خواجہ

کفر زلفش ره دین می زد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
دل بسی خون به کف آورد، ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود!
یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود

نکو

گُشد و آب بر او ریزد و دفنش سازد
بر دل و دیده‌ی دین آتشی افروخته بود
دل و دیده به من خاک‌نشین صاف نشست
داده‌ام هرچه که شد، نی که دل اندوخته بود
یار من در خور گفتار تو هرگز نبود
که خرید و به چه کس یوسف بفروخته بود؟

خواجہ

جان عشاق سپند رخ خود می دانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه می گفت که زارت بکشم، می دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود
گفت و خوش گفت: برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود؟!

نکو

دل عاشق چه بود؟: گرگر آتش از لب
دل او آتش صافی چه بس افروخته بود
می کشد عاشق دیوانه‌ی هر دم گشته
که چنین مرحمتی با من دلسوخته بود
خرقه و آتش دل، چاره‌ی کارت نبود
قلب و هم آتش دل از برم آموخته بود
شد نکو عاشق پنهانی آن یار عزیز
که به رنگ رخ او این دل و جان دوخته بود

خواجہ

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمام ده که در سیر طریق
هرکه عاشق‌وش نیامد، در نفاق افتاده بود
ای معبر، مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبحی هم‌وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

نکو

دل به چشمانش نشست و رفت از سودای خویش
آن دو تیغ تیز ابرو، طاق طاق افتاده بود
عاشقم، مستم، خرابم، این دلم دیوانه شد
آن‌که همچون ما نباشد، در نفاق افتاده بود
بگذر از مژده، بزن پا در رکاب غمزه‌اش
عشق بی‌پیرایه‌اش خوش در وثاق افتاده بود
شد مقام افتادگی در اوج مستی و خراب
سالک فارغ ز طنازی فراق افتاده بود

خواجہ

۲۵۳

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی می‌خواستم، لیکن طلاق افتاده بود

نکو

مذاق

چهره‌ی دور وجودش در وفاق افتاده بود
از لب ساقی به لب‌هایم مذاق افتاده بود
با همه مستی شدم شاهد به رقص آن رباب
بی‌رجوعی در دم دل سه طلاق افتاده بود

خواجہ

گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم
کار ملک و دین ز نظم و اتّساق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت
طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

نکو

هرچه می آری ز شه، بر نفرتم افزون کنی
از بر گرگان، جهان از اتّساق افتاده بود
سالک درمانده با شاهان کند بازی، ولی
آن که آزاده دل و جان شد، به شاق افتاده بود
دور مظلومی به پایان کی رسد در این جهان؟
ظلم و بیداد شهبان در هر رواق افتاده بود
شد نکو درمانده ی آزاده در دوران خویش
نصرت حق گر نباشد، اشتیاق افتاده بود



خواجہ

۲۵۴

گوهر مخزن اسرار همان است که بود
حقّہ ی مهر بدان مہر و نشان است که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

نکو

لب لعل

سِرّ باطن، خوش و صافی است، همان است که بود
چہرہ ی لطف و عطا خُفیہ نشان است که بود
دلبر ناز به پیش دل من بنشسته
او همان مونس هر لحظہ ی جان است که بود

خواجہ

طالب لعل و گهر نیست، وگر نه خورشید
همچنان در عمل معدن و کان است که بود
رنگ خونِ دل ما را که نهان کرد خطت
همچنان در لب لعل تو عیان است که بود
عاشقان بنده‌ی ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همان است که بود

کشته‌ی غمزه‌ی خود را به زیارت می‌آی
زان‌که بیچاره همان دل‌نگران است که بود

نکو

خون دل از جگر رم ریخت به مژگانم بس
بر لب لعل خوشش رنگ انار است که بود
عاشقم، بنده نی‌ام، مستم و دیوانه‌ی او
جلوه‌اش دائم و پیوسته همان است که بود
کُشته‌ی غمزه‌ی او گشته دل من، آری
شاد و مست است، کجا دل‌نگران است که بود؟

خواجہ

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنند
سال‌ها رفت و بدان سیرت و سان است که بود
حافظا، باز نما قصه‌ی خونابه‌ی چشم
که بر این چشمه همان آب روان است که بود

نکو

زلف او کرده خراب این دل من هر لحظه
همه این‌گونه شده قلب به‌سانی است که بود
چشم من چشمه‌ی زیبای نگارم باشد
اشک و خونم که چو چشمه است، روان است که بود
دل گرفتم ز بر خصم و شدم راحت من
دل من دور ز هر امن و امان است که بود
شد نکو در بر هر خصم، فراوان ظاهر
دل آزاده به هر لحظه چنان است که بود



خواج

۲۵۵

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما به دست شراب دوساله بود

نکو

پیاله

در محفلش نشستم و دستم پیاله بود
عشق و صفا و پاکی دل یک حواله بود
راحت فتادم از سر عالم به عشق یار
جام پر از شراب هزارساله بود

خواج

آن نافه‌ی مراد که می‌خواستم ز غیب
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار عشق
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
نالان و دادخواه به میخانه می‌روم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

نکو

رفته طلب ز دلم، چون اوست در برم
با صد هزار چین، بت مشکین کلاله بود
دل گشته مست عشق، جمالش به دل نشست
جام می از دو دست خوشش با قباله بود
میخانه گشته بزم نگارم به هر نظر
گر که دلی نبوده به راهش غساله بود

خواجہ

خون می‌خورم ولیک نه جای شکایت است

روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح

آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید

در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ

ز آن داغ سر به مهر که در جان لاله بود

نکو

خون خوردن دلم شده عشق جمال دوست

بی هر شکایتی، نه دلم بر نواله بود

شام و سحر بود همه چون صبح روشنم

مُرغم کجا و دل نه پی آه و ناله بود

در جان من محبت خوبان موج می‌زند

گرچه تمام روی جهان هم‌چو لاله بود



خواجہ

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه

هر بیت از این قصیده به از صد رساله بود

آن شاه تندحملة که خورشید شیرگیر

پیشش به روز معرکه کم‌تر غزاله بود

نکو

ننگم بود ز شاه و ز مدح شهنشهان

هر گفته‌ای ز پادشهان چون زباله بود

نفرین من به شهنشاہ و ظلم او

مدح ستمگران، همه بدتر رساله بود

حالم گرفته شد ز تو سالک، دگر مگو

جان نکو مگو که ستمگر غزاله شد



خواجہ

مباحثی کہ در آن حلقہی جنون می‌رفت

ورای مدرسه و قال و قیل مسئلہ بود

دل از کرشمہی ساقی بہ شُکر بود، ولی

ز نامساعدی بختش اندکی گلہ بود

قیاس کردم از آن چشم جادوانہی مست

ہزار ساحر چون سامریش در گلہ بود

بگفتمش بہ لبم بوسہ‌ای حوالت کن

بہ خندہ گفت: کی‌ات با من این معاملہ بود؟!

نکو

رضا و ہمت دل بودہ در برش ہر دم

نہ مدرسی و نہ قیل و نہ قال و مسألہ بود

شد آن کرشمہی ساقی جلالی قرب دل

نہ بخت و غیر و نہ آن‌جا گمان ہر گلہ بود

دل از جمال رخ او کند بسی عشرت

نہ سحر و سامری آن‌جا و نہ ز کس گلہ بود

لب است و بوسہ و ہر دم حوالتی دیگر

صفا و عشق و محبت، نہ کہ معاملہ بود

خواجہ

۲۵۶

بہ کوی میکدہ یا رب سحر چہ مشغلہ بود

کہ جوش شاہد و ساقی و شمع و مشعلہ بود

حدیث عشق کہ از حرف و صوت مستغنی است

بہ نالہی دف و نی در خروش و ولولہ بود

نکو

عمق عشق وزین

بہ کوی دلبر من در سحر چہ مشغلہ بود

کہ شور شاہد و ساقی و شمع و مشعلہ بود

صفا و عشق و محبت، رضای دلبر شد

بہ عمق عشق وزینش چہ شور و ولولہ بود

خواجہ

ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش

میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت

فغان که وقت مروّت چه تنگ حوصله بود

نکو

ز سعد و اختر و ناسوت دل تو بر گیرش

به بزم دوست نه کس را ره مقابله بود

دهان و لعل لبش هست راحت جانم

صفای او به همین است: تنگ حوصله بود

بود تفاوت محبوب با محب در این:

نشسته در صف انعام و در پی صله بود

صفای دلبر محبوب و عشق محبوبی

صعود عشق جمالش چه پر ز هلهله بود

نکو! مگو تو ز اسرار پرده‌ی غییش

که این دمای محبت، در کنار هائله بود



خواجہ

۲۵۷

آن یار کز او خانہ‌ی ما جای پری بود

سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش

بیچاره ندانست که یارش سفری بود

نکو

پرده‌داری

آن دلبر نازم که به از حور و پری بود

فارغ ز همه نقص و ز هر عیب بری بود

دل گفت که گیرم به برم یار خوش‌اندام

گفتم چه خوش است، ارچه که او همسفری بود

خواجہ

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلک، شیوهی او پرده‌داری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن و ادب شیوهی صاحب‌نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر به دربرد
آری چه کنم، فتنه‌ی دور قمری بود

نکو

در راه خوشش ریخت ز من جمله محاسن
او خویش بسی در پی هر پرده‌داری بود
یارم بزند عاشق خود را به سر و پا
رسمش همه این است، نه در او نظری بود
بگذر تو ز رفتن که بود فتنه‌ی عالم
شد فتنه از او چون که به دور قمری بود

ماه
پیدا



۷۴

خواجہ

خود را بگش ای بلبل از این رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود
عذرش بینه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست به سر شد
باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

نکو

من خود بگشم، بلبل و گل هست بهانه
او در دل من وقت سحر جلوه‌گری بود
خاکش به سر از تاج که هر لحظه بگویی
داغم که بگویم که خود او کله‌خری بود
درویش کجا؟ مملکت حسن چه باشد؟
او هستی عالم شد و نه تاجوری بود
جانم شده بر سر همه از مهر رخ یار
دل مرده کسی هست که فکر خبری بود

ماه
پیدا



۷۵

خواجہ

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن
افسوس که آن سرو روان، رهگذری بود
هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

نکو

مستم به برش لحظه به لحظه به بر دل
دل همچو خود او دم به دمش در گذری بود
این گنج سعادت که خدا داده به سالک
از مادر و باب است، نه ورد سحری بود
گرچه دم ورد سحری سینه کند پاک
اما همه ز اضل است اگر بال و پری بود
جان و دل من بوده ز اصلم همه دم خوش
هر چند دعا بود و نکو خود سحری بود



خواجہ

۲۵۸

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

نکو

قد راه

دل یارم برای من دلی بود
نه که در دل مرا خود مشکلی بود
به همراهم شد آن دلبر دمادم
خود او باشد، نه که اهل دلی بود

خواجہ

به گردابی چو می افتادم از غم

به تدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان

چه دامنگیر یارب منزلی بود

به حال این پریشان رحمت آرید

که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد

حدیثم نکته‌ی هر محفلی بود

نکو

به گردابم فراوان او بینداخت

ولی از بهر هریک ساحلی بود

شدم مست و رها در کوی جانان

به هر منزل فراوان منزلی بود

به عشق او زدم پا بر قد راه

نگار ناز من خود کاملی بود

برفتم تا کنار ذات پاکش

که گوید آن فضا را محفلی بود

۷۸



خواجہ

هنر بی‌عیب حرمان بود لیکن

ز من محروم‌تر کی سائلی بود؟

سرشکم در طلب دُرّها فشانید

ولی از وصل او بی حاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است

که ما دیدیم و محکم غافلی بود

نکو

بـز د ذات و تـعـیـن از بـرم رفت

نـه مـسـئـولی، نـه آن جـا سـائـلی بـود

خـوشـم بـاشـد دگـر کـاری نـدارم

نـه و صـل و نـه بـه جـانـم حـاصـلی بـود

نـه کـاری دارم و نـه غـم بـه جـانـم

نـه هـوشـی و نـه جـانـم غـافـلی بـود

شـد او راضـی و راضـی‌ام مـن از او

بـود او بـس دـل مـن عـامـلی بـود

نـکـو فـارغ بـود در سـیر هـسـتی

نـه در یـایـم، نـه در دـل سـاحـلی بـود



۷۹



خواجہ

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد
ز آنکه گنج اهل دل باید که نورانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

نکو

سوسن و سجاده بار است و ندارد منفعت
خرقه‌ی ظاهر که بی سود است مسلمانی بود
خلوت و باده اگر با معرفت گردد عجین
گنج پرباری شود، صافی و نورانی بود
وحدت و جام چراغی رفته از دوران ما
فرصت شادی و عشرت همچو نادانی بود

خواجہ

۲۵۹

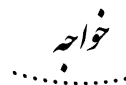
در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بُود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری، پشیمانی بود

نکو

دولت فیض ازل

دولت فیض ازل هم گرچه ارزانی بود
کی مرادش هر زمان خوش همدم و جانی بود؟
دل بود هر دم به راهش صافی و پرهیزکار
گرچه بازم آدمی را بس پشیمانی بود



خواجہ

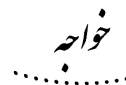
مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان، گران جانی بود
همت عالی طلب، جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب، یاقوت رمانی بود

نیک‌نامی خواهی ای دل، با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود



نکو

اختیاری از خود ندارم هیچ در وادی عشق
هرچه باشد ز او بود، و آن کی گران جانی بود؟
همت عالی بخواهد در طلب آزاده‌مرد
از بر او شد که آن یاقوت رمانی بود
خودپسندی جان من باشد به تبعیض بشر
این جداسازی مردم خود ز نادانی بود



خواجہ

گرچه بی‌سامان نماید کار ما، سهلش مبین
کاندر این کشور، گدایی رشک سلطانی بود
خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گر در او
بادهی ریحانی و ساقی روحانی بود



نکو

دل بگیر از این گدا و سلطه‌ی سلطان جور
کی تو را سامان و پاکی، رشک سلطانی بود؟
خوش بود خلوت به سیر سالکان سینه‌چاک
تا که بر او باده و ساقی روحانی بود
تا توانی کن تأمل در سرپای بشر
گر که حق خواهی، تو را آثار انسانی بود



خواجہ

دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

نکو

گر شراب و باده نوشی، خود بنوش از جام پاک
مستی و مستوری می، خود به پنهانی بود
مستی و جام شراب حق که را باشد روا؟
تا مگر از حق برش خوش صبغه ایمانی بود
شد نکو سایه نشین حضرت حق تا ابد
رخصت او بر دلم از روح پیمانی بود



خواجہ

۲۶۰

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود
بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود
بنوش جام صبحی به ناله ی دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی به نغمه ی نی و عود

نکو

جام صبحی

عدم چه بوده که گویی، زمان شده به وجود
بنفشه و گل و بلبل، ملک شده به سجود
صبح و جام صبحی به نغمه ی دف و چنگ
ز نرگس و رخ ساقی به غبغبش نی و عود
اگر رسد به تو، آری چه خوش بود لطفش
نموده از سر رندی به هر کسی او جود

خواجہ

شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن
ز یمن اختر میمون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید به نغمه‌ی داوود
به دور گل منشین بی‌شراب و شاهد و چنگ
که هم‌چو روز بقا هفته‌ای بود معدود
بیار جام لبالب به یاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

نکو

نشاندہ چہرہ‌ی عالم، نہادہ مستی را
ز یمن اختر طالع، جہان شدہ مسعود
نہادہ نبض دو عالم بہ چرخہ‌ی تقدیر
ز مرغ و قُمری سادہ، بہ نغمہ‌ی داوود
گل و شراب و رخ شہدان بہ زخمہ‌ی چنگ
نہ ہفتہ و نہ بہ سالی، کجا بود معدود؟
بخوانم و بفرستم همان کہ در دم توسست
کہ لعنتم بہ وزیری کہ گویی اش محمود

خواجہ

بہ باغ تازہ کن آیین دین زردشتی
کنون کہ لالہ برافروخت آتش نمرود
ز دست شاہد نازک عذار عیسی‌دم
شراب نوش و رہا کن حدیث عاد و ثمود
جہان چو خلد برین شد بہ دور سوسن و گل
ولی چہ سود کہ در وی نہ ممکن است خلود

نکو

صفا و رونق دین باشد از سر رحمت
چہ خوش بود کہ بمیرد ہم آتش نمرود
جمال و چہرہ‌ی او هست خود غزل‌خوانی
نہ عیسی و نہ کہ سیمین، نماندہ عاد و ثمود
نگار ناز و دلارا، کشیدہ خطّ عشق
گرفتہ مستی دوران، بدادہ رمز خلود

خواجہ

بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش
هر آن چه می طلبد، جمله باشدش موجود

نکو

دو روزه فصل رهایی، دو روزه جور و ستم
شد از دیار ستمگر هر آنچه شد موجود
رها کن از دل پاکات زباله‌ی تقدیر
که بوده عمر چینی، کم و بد و محدود
صفا و عشق و محبت، قرار و نصرت دل
تو را رسد که بگویی به نظم خوش که چه بود
جهنم و دل دنیا شد از ستمگر زشت
ببین جهان که چگونه با مظلومش آلود
بری قرارم و گیری تو حال خوش از من
نکو نگفته ز ظالم، نخوانده بد را زود

